



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته دل تان برایمان بفرستید. ایمیل مان را هم که دارید.



ترجیح می دهیم به جای عکس خود، نقاشی ام را روی دیوار ببینید؛ یک گل که چراغ مطالعه ای به آن می تابد.

سجاد ۱۵ ساله

بنده خدا مجانی کار می کنیم. اگه بگیم برامون ناهار بپاره، نون و پنیر نمی آره که. می ره یه غذای خوب برامون می گیره. من می دونم واقعا دست و بالش تنگه.»
من فقط همان روز کار کردم و دیگر سر آن کار نرفتم، ولی او سه روز آن جا با زبان روزه کار کرد. حالا که فکر می کنم به آن روزها، می بینم چه قدر از این خاطره ها از او دارم. تقریبا هر چند روز یک بار چنین ماجراهایی پیش می آید که خالق همه شان برادر بزرگ ترم غلامعلی بود. همان که با قلبش کار می کرد و استاد فتح کردن قلب ها بود.

خاطره های من

مکان: تهران
زمان: ۱۳۵۱
راوی: غلام رضا، برادر غلامعلی

من ماموریت دارم کوله ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره ای، خاطره های قهرمانی ها و فداکاری ها و حتی دل بستگی های آدم ها، آدم هایی مثل همه، مثل خودمان.

خاطره های فاتح قلب ها، غلامعلی معمار

فارغ التحصیل معماری از یکی از معتبرترین دانشگاه های انگلیس است و گفت بروید پی کارتان و در را محکم بست. من هاج و واج مانده بودم. باز نمی فهمیدم غلامعلی چه می کند. چند روز بعد همان معمار با پرس و جو از اهل محل سراغ داداش آمد و گفت: «تو راست می گفتی، ایوان خانه هر لحظه ممکن است بریزد.» به داداش گفت: «هر چه قدر بخواهی پول می دهم که بیایی و این ایوان را درست کنی.» داداش بغلش کرد و همان لحظه لباس هایش را پوشید و با هم رفتند و چند روز برای آن خانه وقت گذاشت و ایوان را دوباره طراحی کرد و هیچ پولی هم نگرفت.

خوب بلد بود همه را عاشق خودش کند. در این کار استاد بود. استاد کارهایی بود که بعدا همه معنی اش را می فهمیدند. قبول کرده بود برای خانه ای حمام بسازد و کم و کسری هایش را مجانی برطرف کند. چون فهمیده بود صاحب خانه به شدت فقیر است و بچه های زیادی دارد. خانه حمام نداشت و آشپزخانه اش لوله کشی نبود و قسمت هایی از سقف خرابی داشت. به من گفت: «اگر دوست داری تو هم بیا داداش.»
گفتم: «چشم». از صبح زود رفتیم تا ظهر کار کردیم. صاحب خانه آمد به داداش گفت: «اوستا نهار براتون چی بیارم؟» داداش بدون هیچ مکثی بالا فاصله گفت: «اگه خدا قبول کنه ما روزه هستیم.» من می خواستم سرم را به دیوار بکوبم. صاحب خانه که رفت، شروع کردم به داد و بیداد. گفتم: «داداش، ما که داریم مجانی کار می کنیم با این وضعیت یه لقمه نون پنیر که برامون بیش تر نمی آره. خب چرا می گی روزه ایم؟» غلامعلی از کار دست کشید و جوابی داد که باز من معنی اش را نمی فهمیدم. گفت: «داداش جان، چون داریم برای این



غلامعلی، برادر بزرگ من، آدم عجیب و غریبی بود. من هم مثل خیلی های دیگر از کارهایش سر در نمی آوردم. او بهترین معمار منطقه بود و همه برای این که طراحی خانه های شان را به او بسپارند سر و دست می شکستند و طرفداران زیادی داشت. یادم است یک روز با هم از کنار خانه ی باشکوهی در یکی از مناطق شمالی تهران می گذشتیم. ساخت خانه تقریبا تمام شده بود. غلامعلی نگاهی به خانه انداخت و برگشت زنگ خانه را زد و سراغ معمار خانه را گرفت. معمار، جوان شیک پوشی بود. غلامعلی به او گفت ایوان خانه یک ستون کم دارد. جوان آشفته شد و با عصبانیت جواب غلامعلی را داد و به او گفت: «تو اصلا می دانی من کجا درس خوانده ام؟» گفت

